

مارکس شهروند

جمهوری خواهی و شکل گیری اندیشه ی سیاسی و
اجتماعی کارل مارکس

گفت و گو با برونو لیپولد



ترجمه ی سعید مهراقدم



اخیراً «کنسرسیوم اروپایی برای پژوهش‌های سیاسی (ECPR)» جایزه‌ی «نظریه‌ی سیاسی» سال ۲۰۲۵ برای بهترین کتاب اول در این حوزه را به برونو لیپولد، استادیار جوان مدرسه‌ی علوم اقتصادی لندن (LSE) اهدا کرد. این جایزه برای اثر «درخشان» او، «مارکس شهروند: جمهوری‌خواهی و شکل‌گیری اندیشه‌ی اجتماعی و سیاسی کارل مارکس» (انتشارات دانشگاه پرینستون، ۲۰۲۴)، اهدا شد.

کتاب برونو لیپولد با کاوشی جامع در رابطه‌ی مارکس با جمهوری‌خواهی نشان می‌دهد که این امر برای درک اندیشه‌ی او ضروری است. این کتاب در پی انتشار با استقبال گسترده‌ای مواجه شده و دیدگاه‌های نویسنده مورد توجه و اقبال محافل گوناگون قرار گرفته است. با توجه به اهمیت مباحث کتاب، ترجمه‌ی متن کامل این کتاب به شکل سلسله مقالاتی به تدریج در *نقد اقتصاد سیاسی* منتشر می‌شود.

در نخستین بخش از این سلسله نوشتارها، مترجم به منظور آشنایی خوانندگان با کتاب، متن مصاحبه‌ای با نویسنده درباره‌ی اندیشه‌ی جمهوری‌خواهی کارل مارکس را ترجمه کرده است. (نقد اقتصاد سیاسی)

نخستین بار چه زمانی با مارکس آشنا شدید؟ و چه چیز باعث علاقه‌ی

شما به او شد؟

این پرسش مرا به گذشته بازمی‌گرداند. نخستین بار در دوران کارشناسی دانشگاه با مارکس آشنا شدم، در قالب درسی درباره‌ی «هگل و مارکس» که در نهایت نه هفته به هگل اختصاص داشت و تنها یک هفته به مارکس - و همان یک هفته هم صرف توضیح این شد که هرچه مارکس گفته، از هگل سرچشمه می‌گیرد! بنابراین چیز زیادی از مارکس نیاموختم، هرچند درباره‌ی هگل بسیار یاد گرفتم.

در دوره‌ی کارشناسی ارشد، استادی بسیار الهام‌بخش به نام «جان فیلینگ» داشتم. از آن دسته معلم‌هایی بود که واقعاً تأثیرگذارند. گمان می‌کنم او نخستین کسی بود که مرا به طور جدی با مارکس آشنا کرد. از نظر سیاسی هم زمان مناسبی بود؛ مدت زیادی

از بحران مالی نگذشته بود، دولت ائتلافی در قدرت بود و فضا با نوعی ناامیدی عمیق همراه بود. پس می‌توانم بگویم که هم از نظر سیاسی آماده‌ی آشنایی با مارکس بودم و هم از نظر دانشگاهی در زمان مناسبی به سر می‌بردم.

چه شد که به رابطه‌ی میان مارکس و جمهوری‌خواهی اندیشیدید؟

نمی‌توانم ادعا کنم که واکنشی سیاسی بود - هرچند بی‌تردید خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم آن را چنین معرفی کنم. احتمالاً از طریق «فیلینگ» بود که کلاسی نیز درباره‌ی آزادی جمهوری‌خواهانه تدریس می‌کرد. گمان می‌کنم از آنجا بود که متوجه شدم شاید پیوندی میان این دو وجود داشته باشد. فهمیدم که در این زمینه خلأ پژوهشی بزرگی وجود دارد. این دو موضوع از بسیاری جهات ظاهراً به هم مرتبط بودند، و از خود پرسیدم چرا این موضوع را مورد کنکاش قرار ندهیم و دریابیم که آیا واقعاً چیزی جالب برای گفتن در این میان هست یا نه؟ متأسفانه داستان، ماجرای پرهیجانی نیست!

این ما را به کتاب تازه‌تان «مارکس شهروند» می‌رساند که به بررسی

رابطه‌ی میان مارکس و جمهوری‌خواهی می‌پردازد. می‌توانید به اختصار

بگویید منظورتان از جمهوری‌خواهی چیست؟

در کتاب، جمهوری‌خواهی را در معنایی مورد تدقیق قرار دادم که در زمان فعالیت سیاسی مارکس متداول بود. جمهوری‌خواهی یک شکل سیاسی با ایدئولوژی خاص خود بود. همان‌طور که امروز لیبرالیسم، محافظه‌کاری یا سوسیالیسم را داریم، در قرن نوزدهم نیز جمهوری‌خواهان جنبشی مستقل در جناح چپ بودند - در واقع جریان چپ‌گرای اصلی قبل از آن‌که سوسیالیسم جای آن را بگیرد. در مرکز این جنبش جمهوری‌خواهی قرن نوزدهم تعهدی عمیق به دموکراسی وجود داشت. امروزه شاید چنین تعهدی بدیهی به نظر برسد، اما در قرن نوزدهم جوامعی که مارکس با آن‌ها درگیر بود حتی ابتدایی‌ترین معیارهای دموکراسی، مانند حق رأی همگانی، را نیز دارا نبودند. رژیم‌هایی که مارکس با آن‌ها روبه‌رو بود به شدت اقتدارگرا بودند و از این‌رو دفاع از دموکراسی موضعی رادیکال به‌شمار می‌آمد. در عین حال، جمهوری‌خواهان درکی

ژرف‌تر از دموکراسی نسبت به آنچه ما امروز از این واژه می‌فهمیم، داشتند. آنان نه فقط خواهان حق رأی همگانی بودند - که خود هدفی رادیکال بود - بلکه خواستار اشکالی از نمایندگی بودند که در آن مردم واقعاً بتوانند بر نمایندگان خود نظارت و کنترل داشته باشند. آنان مشارکت مستقیم شهروندان در اداره‌ی امور، برگزاری همه‌پرسی‌ها، و اشکال گوناگون تصمیم‌گیری جمعی را ضروری می‌دانستند. می‌توان گفت همه‌ی این عناصر با تعهدی مشترک به آزادی به مثابه‌ی «عدم سلطه» به هم پیوند می‌خوردند - برداشتی ویژه از مفهوم آزادی که در مرکز اندیشه‌ی جمهوری خواهان قرار داشت.

آیا می‌توانید بیشتر درباره‌ی منظورتان از آزادی به عنوان

«عدم سلطه» توضیح دهید؟

برای من، آزادی جمهوری خواهانه بدین معنی است که هرگاه زیر سلطه‌ی قدرتی خودسرانه قرار بگیرید، دیگر آزاد نیستید. اگر این را ایده‌ی محوری بدانیم، جمهوری خواهان مثال‌های فراوانی از آن ارائه می‌کنند. روشن‌ترین نمونه و مهم‌ترین مثال پادشاهی مطلقه است. پادشاه مطلقه می‌تواند هر کاری که بخواهد با شما و یا با دارایی‌تان انجام دهد. اما جمهوری خواهان قرن نوزدهم این ایده را برای اهداف اجتماعی بسیار رادیکال‌تری به کار گرفتند. این نکته‌ای است که در کتاب نیز بر آن تأکید کرده‌ام: جمهوری خواهی صرفاً یک ایدئولوژی سیاسی نبود. جمهوری خواهان دیدگاه‌های اجتماعی خاص خود را داشتند، و این دیدگاه‌ها غالباً ضد سرمایه‌داری بودند. بسیاری از آنان با قدرت خودسرانه‌ای که در کارِ مزدی وجود دارد مخالف بودند؛ آنان معتقد بودند هنگامی که برای شخص دیگری کار می‌کنید، در بیشتر موارد، آزادی خود را از دست می‌دهید. تفاوت آن‌ها با سوسیالیست‌ها و با مارکس در این بود که راه‌حل را در عودت مردم به موقعیت کارگر مستقل، صنعتگر یا دهقان آزاد و خودکفا، می‌دیدند. از این رو، آنان به لغو مالکیت خصوصی به مثابه‌ی پاسخ به سرمایه‌داری باور نداشتند. برعکس، می‌خواستند مالکیت خصوصی را همگانی کنند و استقلال اقتصادی را در میان مردم گسترش دهند. این نوعی ضد سرمایه‌داری غیر سوسیالیستی بود، دیدگاهی اقتصادی که امروز تا حد زیادی از یاد رفته است. به گمانم پژوهشگران مارکسیست، جمهوری خواهی را به عنوان یک بدیل واقعی نادیده گرفته‌اند؛ بدیلی که نه صرفاً به لیبرالیسم فروکاستنی

است و نه با سوسیالیسم یکی است، بلکه میان این دو قرار می‌گیرد و در قالب دسته‌بندی‌های امروزی ما به‌سختی می‌گنجد.

در پژوهش‌تان، شما سه مرحله از مواجهه‌ی مارکس با جمهوری‌خواهی را شناسایی کرده‌اید. اگر بخواهیم ساده کنیم، این مراحل چنین‌اند: نخست، رشد مارکس در سنت جمهوری‌خواهی؛ سپس چرخش او به کمونیسم و فاصله‌گیری از آن سنت؛ و سرانجام نوعی بازگشت یا تلفیق این دو در سال‌های پایانی عمرش. عالی می‌شود اگر این مراحل را کمی بیشتر باز کنید. به‌ویژه، مواجهه‌ی مارکس جوان با جمهوری‌خواهی را چگونه توصیف می‌کنید؟

نخستین نکته‌ای که باید دانست این است که مارکس، هنگامی که وارد عرصه‌ی سیاست شد، در واقع یک جمهوری‌خواه بود. زمینه‌ی تاریخی این امر اهمیت فراوانی دارد و آن پروس و اقتدارگرایی عمیق در آن. مارکس تصمیم گرفت روزنامه‌نگار شود، زیرا مسیر دانشگاهی به‌دلیل مخالفت دولت بر او بسته شده بود. در مقام روزنامه‌نگار، از نزدیک با سانسور دولتی روبه‌رو شد. روند کار چنین بود که هر مقاله‌ای که روزنامه قصد انتشار آن را داشت، باید شب قبل برای سانسورچی دولتی فرستاده می‌شد. این مأموران که از سوی دولت پروس منصوب می‌شدند، متن را می‌خواندند و بخش‌های ناخوشایند را حذف می‌کردند و نسخه‌ی سانسور شده را برای چاپ باز می‌گرداندند. این نوع سانسور پیش از انتشار، بسیار سخت‌گیرانه و محدودکننده بود، تا آن‌جا که عملاً تعیین می‌کرد نویسندگان چه چیز را می‌توانند یا نمی‌توانند در فضای عمومی بیان کنند. به همین دلیل است که جمهوری‌خواهی مارکس در آن دوران جالب است: در محافل خصوصی و در درون جنبش رادیکال گسترده‌تر، او آشکارا به ایده‌ی جمهوری آلمان پایبند بود، اما در عرصه‌ی عمومی با هوشمندی سیاسی عمل می‌کرد. او فکر نمی‌کرد کار درستی باشد اگر در صفحه‌ی اول روزنامه، با حروف درشت بنویسد: «ما جمهوری می‌خواهیم!» — کاری که برخی از هگلی‌های جوان‌تر، مانند «ادگار بائر»، پیشنهاد می‌دادند. چنین اقدامی نه تنها خشم دولت پروس را برمی‌انگیخت، بلکه احتمالاً به تعطیلی کامل روزنامه منجر می‌شد. مارکس معتقد بود این نوع رادیکالیسم افراطی

کمکی به پیشبرد اهدافشان نمی‌کند. او همچنین بر اهمیت اتحاد با دیگر نیروهای مخالف تأکید داشت. در آن زمان، او همکاری با لیبرال‌هایی که به‌اندازه‌ی جمهوری‌خواهان رادیکال نبودند، اما منتقد سلطنت پروس بودند، ضرورتی سیاسی می‌دانست و معتقد بود نباید میان خود و آنان گسست یا تقابل ایجاد کرد. در نوشته‌های اولیه‌ی مارکس چیزی می‌بینیم که من آن را «لیبرالیسم عمومی، جمهوری‌خواهی خصوصی» می‌نامم. با این‌که او در ظاهر در چارچوبی لیبرالی می‌نوشت، در لایه‌های زیرین همان آثار، نشانه‌های آشکاری از جمهوری‌خواهی وجود داشت. او می‌دانست تا کجا می‌تواند پیش برود و چگونه باید محتاطانه سخن بگوید. بنابراین، جمهوری‌خواهی مارکس را می‌توان هم متمایز از لیبرالیسم دانست و هم متمایز از جمهوری‌خواهی افراطی. این تمایز، به‌گمان من، در آثار بعدی او نیز ادامه یافت؛ جایی که ناگزیر بود با گرایش‌های رادیکال‌تر و افراطی‌تر زمان خود روبه‌رو شود.

از کجا آغازِ چرخش رادیکال مارکس و فاصله‌گیری او از

جمهوری‌خواهی را می‌بینید؟

این تغییر به اواخر سال ۱۸۴۳ و آغاز ۱۸۴۴ بازمی‌گردد، زمانی که مارکس همراه با «آرنولد روگه» - همکار جمهوری‌خواه و یکی از هگلی‌های جوان - به پاریس نقل مکان کرد. آن دو با هم مجله‌ای به نام «سالنامه‌های فرانسوی - آلمانی» (*Deutsch-Französische Jahrbücher*) منتشر کردند. مارکس وارد محیط کاملاً تازه و پر جنب‌وجوش پاریس شد که در آن زمان پایتخت فکری اروپا بود. سوسیالیسم در فضا موج می‌زد؛ صدها گروه و مکتب سوسیالیستی مختلف فعال بودند، و مارکس خود را به‌طور کامل در این جهان غوطه‌ور کرد. جالب آن‌که درست پیش از رفتن به پاریس، مارکس نقدی جمهوری‌خواهانه بر سوسیالیسم نوشته بود و سوسیالیسم را به دلایل گوناگون از جمله به‌دلیل ضدسیاسی بودن افراطی و تمرکز وسواس‌گونه بر مسئله‌ی مالکیت، رد می‌کرد. دیدن این دگرگونی فکری و این‌که او ظرف چند ماه موضع خود را کاملاً تغییر داد، چشمگیر بود همین امر سبب شد تا به‌تدریج از روگه فاصله بگیرد؛ او عملاً گفت: «آرنولد روگه، تو فقط یک سیاستمداری، من یک کمونیستم.» اما باید تأکید کنم که این «چرخش» به سوی کمونیسم، به

معنای پذیرش کمونیسم موجود آن زمان نبود. خود مارکس از همین تعبیر استفاده می‌کرد. بیشتر شاخه‌های کمونیسم در اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰، به‌طور شگفت‌انگیزی ضدسیاسی و ضددموکراتیک بودند و برای ما دشوار است درک کنیم این‌ها تا چه اندازه ضدسیاسی بودند. از همین رو در کتاب خود بخشی مفصل را به اشکال ضدسیاسی سوسیالیسم اختصاص داده‌ام. در سال‌های بعد، مارکس عناصر کلیدی جمهوری‌خواهی، مانند تعهد به سیاست و دموکراسی را در کمونیسمی که با انگلس و دیگران تا سال ۱۸۴۸ شکل دادند، ادغام کرد. در نتیجه، این نه صرفاً چرخشی به سوی کمونیسم، بلکه شکل‌گیری نوعی «کمونیسم جمهوری‌خواهانه‌ی نو» بود.

انقلاب‌های ۱۸۴۸ چه تأثیری بر رابطه‌ی مارکس با جمهوری‌خواهی

گذاشتند؟

اگر پیش‌تر می‌توان از «لیبرالیسم عمومی و جمهوری‌خواهی خصوصی» سخن گفت، در آستانه‌ی انقلاب این وضعیت به «جمهوری‌خواهی عمومی و کمونیسم خصوصی» بدل شد. آنها آشکارا می‌گفتند که نخست باید جمهوری‌خواه باشیم تا بتوانیم جمهوری را بنا کنیم، و تنها پس از آن می‌توان تبلیغ کمونیسم را آغاز کرد. این موضع، از نظر راهبردی، برایشان دشوار بود؛ چون نمی‌خواستند جنبش نوپای کمونیستی نابود شود. انگلس زمانی برای روزنامه‌شان در زادگاهش بارمن پول جمع می‌کرد و [هشدار می‌داد](#) که اگر «مطالبات حزب کمونیست در آلمان» آن‌جا چاپ شود، «همه‌چیز برای ما از دست خواهد رفت». این راهبرد سال ۱۸۴۸ بود که شکست خورد. انقلاب‌ها فروپاشیدند. مارکس و انگلس پس از شکست، به لندن تبعید شدند و ناچار شدند، به تعبیر دقیق «ریچارد هانت»، «فروتنی پیشه کنند».^۱ در برابر کمونیست‌هایی که خواهان جدایی مطلق از حزب جمهوری‌خواه بودند، مارکس و انگلس به این نتیجه رسیدند که باید سازمانی مستقل برای کمونیست‌ها پدید آورند. این تغییر، بیش از هر چیز، دگرگونی‌ای در راهبرد و سازمان‌دهی بود و نه در باورهای سیاسی‌شان درباره‌ی دموکراسی یا جمهوری‌خواهی.

در سال‌های تبعید چه چیزی تغییر کرد؟ و این سیاست چگونه در

کتاب «سرمایه» نمود یافت؟

امیدوارم از موضوع دور نشوم، اما در زمینه‌ی سیاسی، هم نشانه‌هایی از ادغام جمهوری‌خواهی در اندیشه‌ی مارکس دیده می‌شود و هم نشانه‌هایی از فاصله‌گیری از آن. به‌گمانم او مفاهیم و تعهدات جمهوری‌خواهانه را در نقد اقتصادی‌اش جذب کرد: آزادی به‌عنوان عدم‌سلطه و مخالفت با قدرت خودسرانه، در مرکز تحلیل‌های او از سرمایه‌داری جای دارند. اما هم‌زمان، با اقتصاد سیاسی جمهوری‌خواهانه - یعنی آرمان تولیدکننده‌ی مستقل کوچک - نیز درگیر شد و آن را نقد کرد.

در نوشته‌های دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰، مارکس نسبت به این ایده‌ی «استقلال تولیدکننده» دیدگاهی سخت‌گیرانه و حتی تحقیرآمیز داشت و آن را خیال‌پردازی خرده‌بورژوازی می‌دانست. اما در «سرمایه»، رویکردی همدلانه‌تر می‌یابیم. او نابودی آن آرمان را به‌دست سرمایه‌داری به‌روشنی محکوم می‌کند - و این، به نظر من، موضعی سیاسی‌تر و مؤثرتر بود.

شاید این تغییر با تجربه‌ی او در «انجمن بین‌المللی کارگران» مرتبط باشد، جایی که فهمید این آرمان تا چه اندازه در میان کارگران جذاب است و باید به‌گونه‌ای دقیق‌تر و اقناعی‌تر با آن مواجه شد.

همان‌گونه که «ویلیام کلر رابرتز» در کتاب درخشان خود جهنم مارکس نشان داده، مارکس در «سرمایه» نابودی این استقلال به‌دست سرمایه‌داری را محکوم می‌کند، اما سپس نشان می‌دهد که سرمایه‌داری چنان آن را از میان برده که بازگرداندنش ناممکن است؛ حتی در صورت تلاش مجدد، سرمایه‌داری بار دیگر آن را نابود خواهد کرد. او می‌نویسد سرمایه‌داران بزرگ ناگزیر سرمایه‌داران کوچک را می‌بلعند. پس مارکس، در واقع، آن آرمان را می‌ستاید تا آن را بدرقه کند. این یکی از روایت‌های درونی «سرمایه» است.

در «سرمایه» همچنین محکومیت قاطع قدرت خودسرانه‌ی سرمایه‌دار دیده می‌شود: این‌که چگونه کارگر زیر سلطه‌ی نوعی قدرت تحقیرآمیز و خوارکننده قرار می‌گیرد و آزادی‌اش در ساختار تولید تضعیف می‌شود. این مفهوم سلطه در نزد مارکس از سطح شخصی فراتر می‌رود و به سطحی ساختاری و غیرشخصی ارتقا می‌یابد، تا

نشان دهد چگونه کارگران نه تنها به سرمایه‌دار منفرد، بلکه به کل طبقه‌ی سرمایه‌دار و به منطق خود بازار وابسته‌اند. در کتاب «مارکس شهروند» کوشیده‌ام نشان دهم که می‌توان سطوح مختلف سلطه را - از فردی تا ساختاری - در اندیشه‌ی او دنبال کرد.

و سپس «کمون پاریس» در سال ۱۸۷۱ فرا می‌رسد، رویدادی که

آشکارا تأثیر ژرفی بر مارکس گذاشت. شما این تحول را چگونه می‌بینید؟

کمون پاریس تأثیری عظیم بر مارکس داشت؛ تأثیری نه فقط نظری، بلکه عاطفی و شخصی. می‌دانست بسیاری از یاران نزدیکش در آن جان باختند. گفته می‌شود پس از آن دچار واکنش عصبی شد. اما در عین حال، هرچند تراژیک، این تجربه‌ای سرشار از شور و شغف انقلابی بود. مارکس بعدها گفت - و به سختی می‌شد صریح‌تر از این سخن گفت - که اشتباه کرده بود وقتی می‌پنداشت که ساختار سیاسی جمهوری بورژوازی، با حق رأی همگانی و برابری مدنی، می‌تواند برای تحقق سوسیالیسم کافی باشد. تجربه‌ی کمون او را واداشت تا در این باور تجدیدنظر کند و از «جمهوری اجتماعی» سخن بگوید: نظامی که در آن، افزون بر حق رأی همگانی، نمایندگان انتخابی در هر زمان از سوی مردم، قابل عزل باشند. شما نظامی سیاسی دارید که رأی‌دهندگان دستورات الزام‌آور به نمایندگان‌شان می‌دهند.^۲ انتخابات به‌طور منظم و کوتاه‌مدت برگزار شود؛ و نمایندگان حقوقی برابر با کارگران دارند.

انواع مشابهی از سازوکارهای پاسخ‌خواهی به بوروکراسی دولتی نیز منتقل می‌شوند. مارکس می‌گفت بخش بزرگی، مشخص نیست چقدر، از مدیران دولتی باید مستقیماً توسط مردم انتخاب شوند و به همین ترتیب قابل عزل باشند، و آنان که انتخاب نمی‌شوند باید قویاً تابع قوه‌ی مقننه باشند. بدین ترتیب، به کنترل قوه‌ی مقننه بر قوه‌ی مجریه باور داشت — ایده‌ای کهن، اما در کمون پاریس شکلی رادیکال‌تر و زنده‌تری یافت. از همین رو، مارکس و انگلس در مقدمه‌ی جدید بر «مانیفست کمونیست» اذعان کردند که مانیفست در این زمینه دچار خطا بوده است — اعترافی نادر از سوی مارکس، که به‌ندرت می‌پذیرفت اشتباه کرده است.

من یک سؤال کلی‌تر درباره‌ی آزادی به‌عنوان «عدم سلطه» داشتم.

آیا برداشت از آزادی به‌مثابه خودسروری با این مفهوم سازگار است؟

می‌توانیم آن را به‌طور کلی «آزادی مثبت» یا «آزادی به‌عنوان خودتعیین‌گری/خودتحقیق‌یابی» بنامیم. نمی‌گوییم مارکس چنین برداشتی از آزادی نداشت. بحث من این نیست که مارکس فقط به آزادیِ جمهوری‌خواهانه یا آزادی به‌مثابه عدم‌سلطه باور داشت؛ بلکه این است که او همچنین به این برداشت جمهوری‌خواهانه از آزادی باور داشت و این جنبه غالباً نادیده گرفته شده است. ما معمولاً مارکسیسم را با آرمان آزادیِ مثبت پیوند می‌دهیم، اما در کنار آن، برداشت منفی و جمهوری‌خواهانه از آزادی - یعنی نبود سلطه‌ی دیگران - نیز حضور دارد. شاید این موضوع اندکی بحث‌برانگیز باشد، اما باور دارم که برای امروز ما، برداشت «عدم‌سلطه» جذاب‌تر و کارآمدتر است. «عدم‌سلطه» ارزشی است که بسیاری مسایلی که با آنها مخالفیم را به هم پیوند می‌دهد، یعنی انواع روابط فرودستی، از آشکارترین نمونه یعنی کارگر و سرمایه‌دار تا فرودستی جنسیتی و نژادی، به‌خوبی با مفهوم سلطه قابل توضیح‌اند. آزادی جمهوری‌خواهانه ارزشی فراگیر است که این مبارزات را به هم وصل می‌کند و قادر است آن‌ها را به شیوه‌هایی توصیف کند که از نظر من کاملاً سیاسی است.

زیرا وقتی از سلطه سخن می‌گویید، ناگزیر از سلطه‌گر هم سخن می‌گویید: شخص، گروه یا دست‌کم مجموعه‌ای از نظام‌ها که سلطه را اعمال می‌کنند و همین شما را از آزادی محروم می‌سازند؛ و این مستلزم مبارزه برای غلبه بر آن است. احساس من این است که آزادیِ مثبت لزوماً چنین مسیر سیاسی مشخصی ارائه نمی‌دهد. برخی می‌گویند صحبت درباره‌ی آزادی جمهوری‌خواهانه یعنی تبدیل کردن مارکس به یک اخلاق‌گرا؛ یعنی پرداختن افراطی به ارزش‌های هنجاری که گویا مارکسیست‌ها «با آنها سر سازگاری ندارند». من این روایت را نمی‌پذیرم. از یک‌سو، ارزش‌های هنجاری را مهم‌تر از آن می‌دانم که معمولاً پنداشته می‌شود؛ از سوی دیگر، دستیابی به آزادی به‌مثابه «عدم‌سلطه» یعنی غلبه‌ی مادی بر روابطی که به‌طور عینی انسان‌ها را در جهان تحت سلطه قرار می‌دهد. می‌توانید بگویید این رویکرد اخلاق‌گرایانه است، اما واقعاً چنین نیست؛ چیزهایی که مردم را آزوده، ناامید یا خشمگین می‌کند، همان چیزهایی است که توان آنها را در جهان مستهلک می‌کند

اگر امروز در بریتانیا یک مارکسیست باشید، اندیشیدن به خودمان

به عنوان بخشی از سنت جمهوری خواهی چه معنایی دارد؟

نخست، موضوع آزادی است. مارکسیست‌ها همیشه تا حدی از آزادی سخن گفته‌اند، اما غالباً در قالب آزادی مثبت. نمی‌گوییم باید از آن دست کشید. اما زبان آزادی جمهوری خواهانه می‌تواند برای اهداف سیاسی و بلاغی بسیار مفید باشد. در نتیجه، یک نکته به مسئله‌ی آزادی مربوط می‌شود، و احتمالاً نکته‌ی دوم به سیاست و دموکراسی باز می‌گردد. به گمانم بهترین مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها همواره سیاست و نهادهای سیاسی را جدی گرفته‌اند. جمهوری خواهی به ما یادآوری می‌کند که دموکراسی در مرکز سوسیالیسم قرار دارد - و امیدوارم این یادآوری کلیشه‌ای به نظر نرسد. گفتن این که «همه دموکراسی را دوست دارند» آسان است، اما برداشتهای متفاوتی از دموکراسی وجود دارد. چیزی که واقعاً امیدوارم مارکس شهروند نشان دهد، اهمیت نهادهای سیاسی در تحول اجتماعی است. بدیهی است احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری و داشتن راهبرد درست مهم‌اند، اما نهادهای سیاسی‌ای که با آنها روبه‌رو هستیم مسائل حاشیه‌ای نیستند که بتوان بعداً به آن‌ها پرداخت، بلکه خود میدان اصلی مبارزه‌اند. این همان زبانی است که مارکس و انگلس به درستی به کار گرفتند. این که این نگاه دقیقاً چه معنای برنامه‌ای برای یک حزب سیاسی امروز دارد، الان نمی‌توانم چیز زیادی در آن باب بیان کنم؛ اما امیدوارم این چارچوب کلی که ترسیم کردم برای خوانندگان سودمند باشد.

شما بارها از دموکراسی گفتید. برداشت شما از دموکراسی چیست؟

تعریف انتزاعی آن، طبعاً نوعی خودفرمانی جمعی است. اخیراً اثر بسیار خوب «سم بگ» (Sam Bagg) روی من تأثیر گذاشت. او سوسیالیست نیست، اما می‌توان او را متفکری ضدالیگارش‌ی دانست. او در کتاب پراکندگی قدرت (Dispersion of Power)، دموکراسی را چنین بازتعریف می‌کند: باید آن را «مقاومت در برابر تصاحب دولت» فهمید. این به نظر من آرمان منفی مفید و در عین حال واقع‌گرایانه‌ای است؛ بحث بر سر این نیست که آیا دموکراسی، مثلاً، اراده‌ی عمومی رؤسویی را محقق می‌کند یا نه، بلکه این است که دولتی وجود دارد و ما چگونه می‌توانیم آن را کم‌تر سلطه‌گر

کنیم؟ دموکراسی، در کل، ابزار انجام همین کار است. این البته مداخله‌ای معاصر است و هنوز درباره‌ی ریشه‌های تاریخی‌اش چندان نیندیشیده‌ام؛ اما به‌گمانم یکی از راه‌های فهم دموکراسی می‌تواند همین باشد. دست‌کم تاریخی که می‌نگرم، مبارزه برای دموکراسی را چنین می‌بینم. مثال روشن آن چارتریست‌ها هستند: آن‌ها دریافتند که با دولتی روبه‌رو هستند که به برخی حق رأی می‌دهد و به بسیاری نه؛ لذا دولتی است که به‌شدت گرفتار فساد است. گفتند باید این دولت را بیشتر در خدمت اهداف خود قرار دهیم و کم‌تر در اختیار ثروتمندان.

وقتی از جمهوری‌خواهی مارکسیستی حرف می‌زنم، بسیاری گمان می‌کنند فقط یعنی مخالفت با پادشاه. «جمهوری اجتماعی» و جمهوری‌خواهی چگونه فراتر از این می‌روند؟

بعید می‌دانم استفاده از واژه‌ی «جمهوری‌خواهی» به‌عنوان اصطلاحی سازمان‌دهنده برای سوسیالیست‌ها یا نیروهای چپ‌گرا چندان سنجیده باشد؛ نخست از آن‌رو که ما زبان و مفاهیم خاص خود را داریم - یعنی سوسیالیسم؛ و دوم به این دلیل که «جمهوری‌خواهی» در سنت‌های سیاسی بسیاری، به‌ویژه در زمینه‌ی اروپای مدرن، به‌شدت با مخالفت با سلطنت و نه با نقد سرمایه‌داری یا ساختارهای طبقاتی، گره خورده است. بخشی از جمهوری‌خواهی — همان‌گونه که پیش‌تر گفتم — مخالفت قاطع با سلطنت است. اما نکته‌ی جالب درباره‌ی جمهوری‌خواهان قرن نوزدهم این است که بسیاری از آن‌ها می‌گفتند: می‌خواهیم سلطنت را حذف کنیم، اما فقط به این بسنده نمی‌کنیم؛ ما خواهان حکومتی عمیقاً دموکراتیک هستیم. بنابراین این‌که چه کسی در رأس است، رئیس‌جمهور یا هر چیز دیگر، اهمیت درجه‌اولی ندارد. اگر هم سلطنت باقی بماند، برایشان چندان تعیین‌کننده نیست، به شرط آن‌که مجموعه‌ای از اصلاحات ساختاری دیگر در دولت اعمال شود. این شیوه‌ی سنجیده‌تری برای اندیشیدن به موضوع است. هرچند تأکید می‌کنم که شخصاً خواهان کنار گذاشتن «شاه چارلز» هستم، اما تمرکز بیش از حد بر این موضوع می‌تواند ما را از ساختارهای کلان‌تر دولت غافل سازد. از این‌رو، اتخاذ هویت جمهوری‌خواهانه‌ی مشخص، گاه بیشتر ابهام می‌آفریند تا کمک کند.

بگذارید طور دیگر بیان کنم: امروز در بریتانیا، خیلی بعید است که «شاه چارلز» همان کسی باشد که بر شما سلطه دارد. فکر می‌کنم بیان بسیار درستی است؛ دقیقاً. او واقعاً در این معادله، سلطه‌گر نیست.

ما مجموعه‌ای از وحشت‌های دیگر را ساخته‌ایم. کاملاً همین‌طور است.

منبع: مجله‌ی پرومته‌وس شماره زمستان ۲۰۲۴-۲۰۲۵

¹ Hunt, Richard (1975), The Political Ideas of Marx and Engels – Volume 1: 1818-50, p. 240.

² imperative mandate